

اگر چنین بقیامت سگروزی  
ازین چه بود که انگشت چهل منجانی  
کترین بهانه مسلم نه که شیدائی

تمام عرصه محشر مکس فرو گیرد  
سبک عنان شود خود از ملک علم رسان  
جن ز سر سبز و دست عقل گریه

### غزلیات

جلوه مردم آزاد حسرم است اینجا  
ظایر بی قفس و دام کدام است اینجا  
مدا کج که این فرموده عام است اینجا  
سیر این مسند کثای که خام است اینجا

کوی عشق است همه دانه و دام است اینجا  
مهر که بگذشت دزین کوی به بند قفا<sup>است</sup>  
در حرم ذکر بیت ویر نشین خاص من است  
بیر تقدیر در آن شمار رسد چینه بگوش

عرفی از نبرد و جهان میرد لا در و است  
بمه جا و خسی از آنست که رام است اینجا

چشم بد دور بستی چمنی ساخته اند  
که بمسوره دلها وطنی ساخته اند

در چمن حور و شان انجمنی ساخته اند  
شنشید دل این طایفه در قصر بشت

چون بسنجد بفرهاد و مرا یا مجنون  
 حلقه با سوخته اند ابل هشت از عت  
 که بسیار بچه هر یک سخن ساخته اند  
 تا شهیدان تو گلگون کفنی ساخته اند  
 تیران عنسفره حلال است لی جمعی را  
 که ز دل جامه و از جان بدنی ساخته اند

لذت شعر تو عرفی همه عالم گفت

که ترا مایل شیرین دینی ساخته اند

فیتهان و قمری را میپرستند

که زیب و زبور را میپرستند

که هر یک داور را میپرستند

که یاران دیگر را میپرستند

که دامان تریرا میپرستند

حرم پویان در بر میپرستند

گر و بی ز شتخویند ابل دانش

از آن دعوی شیخ بر همین نام

بر افکن پرده تا معلوم گشت

عجب داریم ما از ابل عصیان

ز ابل درد شو عرفی که این جمع

گرامی گوهر را میپرستند

نیای در دگر راحت رسیدن آرزو دارم	بغم پیوستن از شادی بریدن آرزو دارم
بیای عشق و رسوای جهانم کن که بکجی	نصیحت های بیدردان شنیدن آرزو دارم
بیای عشق و دست رنجتم سوی گیریار	که بیابانه سپهر آهن دریدن آرزو دارم
بیای سجت و تقریبی برانگیز ز بی قلم	که جانرا بسمل آن غسزه دیدن آرزو دارم
بیای غسره ترک بیوفایی کن که محشر	ز زخم غمزه اش در خون طسپیدن آرزو دارم
بیای مرگ و یاری کن که بی و تا تو استم	بخون غلطیدم اکنون آرمیدن آرزو دارم

ز من پوشیده عرفی آه خود را آه کردند

که منم ز هر بدنامی چسپیدن آرزو دارم

دانی که حصیت مصلحت با گریستن	پنهان طول بودن و تنها گریستن
بیدردا بصحبت رباب دل حچار	خندیدن آشنا نبود با گریستن
مگر کام دل زگریه میسر شود ز دوست	عدد سال میستوان تنها گریستن
عرفی زگریه دست ندری که در فراق	دردت ز دل منی بر دالا گریستن

# ملک الشعراء حکیم ابوالفیض فاضل

۵۹۵۳ - ۱۰۰۴

حمد

چه حسن و جمال است آنکه کبر  
خرد و ارد اندیشه کند دانش  
کجا ذروه واجب فکر ممکن  
در آنجا که سلطان و حدت خجسته  
بر خواره و حدس نفس کثرت  
بستانان یجاد او سبز خرم  
در اجسام علومی و اجسام سفلی  
مزاج بشر را ترکیب مستی  
چگونه که ذات و صفاتش مقدس  
منم تشذیب بر لب جویاری

چه عز و جلال است آنکه کبر  
چه فن و کرم حال است آنکه کبر  
چه و بهم و خیال است آنکه کبر  
سخن پایمال است آنکه کبر  
بمه خط و خال است آنکه کبر  
جهان کایت مال است آنکه کبر  
از و اتصال است آنکه کبر  
از و اعتدال است آنکه کبر  
ز قال و مقال است آنکه کبر  
نگه خونها زلال است آنکه کبر

درین راه خونخوار منزل منزل  
سمومی که جان میگدازد درین  
بنشینم درین عرصه یک مرد میدان  
ز انصاف یک نکته نشنیدم کبر  
خرد دارد از لامکان و استانها  
درین ره بدنبال محسنی دویدم

چه جور خیال است آنکه کبر  
نسیم شمال است آنکه کبر  
چه قحط الرجال است آنکه کبر  
بهر سو جدال است آنکه کبر  
چه کوتاه سکال است آنکه کبر  
چه وحشی غزال است آنکه کبر

### مناجات

ای دیده فرور شب نشینان  
هر ذره ز جرعه تو گل حسینر  
در هر خم تار از تو ساز می  
بیرون ز نشان رب سمنونان  
باز رفته جان شدم دل اگها

اندیشه زدای پیش بسینان  
هر قطره ز باد تو لب بریز  
در هر دل مور از تو رازی  
بر تیر خیال ذوالفنونان  
ناخن چه زخم دگر برین تار

با جان طپیده چون کنم آه  
بر من عمر روزگار سخت است  
من غافل و دیو همیشهم  
سخت است سیاهی شب من  
بهم کوکب و هم ششم سیاه است  
زین شب بدرار کوکبم را  
مردم بامید روشنائی  
دارم گره و گره گشائیت  
این قفل عمر از دلم جدا کن  
در دلم خویش میتروم  
نفس زخم این رگ زبان را  
پس مانده چوره بر دیجائی

دل مرغ آسیر ورشته کوتاه  
در یاب مرا که کار سخت است  
من خفته و فتنه در کینم  
هر نختی ز شب است کوکب من  
میگویم و آسمان گواه است  
پیشانی روزده ششم را  
صبح بدان شب زوانی  
سنگین تر ازین بلا بلایت  
دستم بکلید آشنا کن  
خونابه ریش میتروم  
وز خون کشم لب دمان  
بی بانگ حدی ولی درانی

در بادیه میسر نم سرودی  
بر را بسبر این زمین درودی

از نور یقین چراغ در دست	انانکه زدند کام پیوست
محل ز پس چراغ در پیش	رانند جازه منزل اندیش
با بارگران سبک گذشتند	از بار جهان گران گشتند
هم محل آسمان کشیدند	هم هر حله زمین بریدند
بروند ز پیش و اسپان را	مانند ز پیش و پس کسان را
رانند ز پیش کاروانها	دارند هر قدم نشانها
بستند از آن جازه زمان	رفتند و هنوز این گرانان
نخسته بخاک نقش مانی	نگبسته ز کاروان درانی

بر کس قدمی ز ماست در پیش  
داریم پای او سرخویش

## در نعت سرور کائنات صلی الله علیه و آله

آن مرکز دور بهفت جُزُل	گرداب نشین موج اول
چاکت قدم بساط افلاک	والا کعبه محیط لولاک
قدرش بزمانه ماه و ایل	نورش نفلک چراغ و قندیل
باشع و کتاب نور ساطع	باتبع و زبان دلیل قاطع
خاکی و براوج عرش منزل	امی و کتابت جانان در دل
بم مطلع اول سباعی	بم مصرع احسن رباعی
یک نور و دو کون روشنائی	یک گوهر و صد جهان روانی
امی شاد روان عشرت او	شاداب ز کعبه فطرت او
ظلمت ز بساط قریشان دور	در خانه هزار شمع و یک نور
رضوان خدای بر صحابه	گنجینه گشای نه جنبه
مانند به پیشگاه ایام	بر دوشش و فالو امی سلام



بمدست جنود کسب یار  
دیش بعبس زوغ بخت بگر  
بگذشته هزار سال و اندش  
برومی گرز و اگر هسب اران  
این نخسل که جیش مژشد  
بر تار کن عرش پایی شمش  
گر ظلمت شب خرد کند دور

ببروند بر آسمان لوارا  
وین بر روز قرون درخت بگر  
دارد تر و تازه نخل بندش  
نخلی است بیالش بهاران  
بر چپند که رفت تازه ترشد  
بر کرسی صدق اصل و عرش  
شرعش بره حسره دهند نور

بهم شرع بعقل تاب داوه  
بهم عقل بشرع آب داوه  
در بار شاهنشاه اکبر

بسر تاج اقبال طریقت اللہی  
رزومی ادب ایستاده پای

شهنشہ باور گت شامشی  
سلاطین مسند نشین جا بجا

بیک سو وزیران دانش پذیر

بیک سو فقیهان عالیمقام

بیک سو حکمان فطرت اساس

بیک سو دیران محبذرقم

بیک سو بزرگان میدان کین

بیک سو ندیمان شیرین سخن

همه ملک و ملت از او باسوق

بیدر بر عیال کل نکت کیر

حکایت کنان از حلال و حرام

سطرلاب دانان اثر شناسک

دقایق شناسان لوح و قلم

که از رسم در اندکا وزمین

چو طوطی شکر ریز و سکر شکن

بروش بحسب و دروش بحق

کشمیر

بزار قافله شوق میکند شبگیر

تبارک الله از آن عرصه که دیدن

بهرای او قنوع چو فکر ت نقاش

عیاد او بتوان خواند چشم را وارو

که بار عیش گشاید بعرضه کشمیر

ورق نگار خیال است نقش پذیر

زمین او مستلوان چو صفحہ تصویر

گیاه او بتوان گفت روح را کسیر

بتن موافقت آب او چو باد گل  
نسیم او ز سر آب تیز میگذرد  
در و بجای گیاه عفران همی روید  
بهر طرف روی از بحر فیض مالا مال  
ز اعدال بوائیس گفت نیست سگفت  
بحیرتم که چه آثار قدرت ازلی است

بجان مناسبت باد او چو سکر و شر  
که باور آن توان داشت پای و پیر  
که آب و خاک طرب را چنین بود یک  
بزار چشمه جوشنده چون دل نحریر  
که سرزند همه عتاب از نهال زیر  
بهر نظاره بنازد نظر بصنع قیدر

عشقه

حسرت

منم که گشته کجراتیان بیدوم  
سهی قدمی ز سرناز جلو نمود  
بهر طرف که خرامید سرو آزادی  
چو رستگ گلشن فردوس احمد آباد است

خراب عشوه خوبان احمد آبادم  
گنگ سچو سایه بدنهال او نیفاوگ  
غلام او شدم و خط بندگی و آدم  
هز و میباد بروم کشند چون آدم

برون ز رفتن از آنجا تصور نیست محال  
چرا برون نروم منم آو میزادم  
بحسن مردم کجرات یاد نیست ولی  
نیز روند جوانان و هسل از یادم

### غزلیات

مستانه سخن میرسد از دل طلب ما  
عشق است که بر بست زبانی دبا  
باشمع نسویم و بهتاب نسازیم  
خورشید بود آنجمن افروز شب ما  
فریاد که دوریم ز مطلوب دل خویش  
چند آنکه دراز است زبان طلب ما

ما را همه خوانند درین میگردد فغضی

از میدرفیاض همین پس لقب ما

ای هم نفسان محضل ما  
دشتید ولی نه از دل ما  
ما دست ز غنم نهاده بر  
غنم پامی فشرده در گل ما  
دریای غنیم و گوهر اسک  
مکشش کشتی بهاتل ما  
زود است که شوق میروپا است  
و ناله شتاب محضل ما

زود است که آرزوی شیدا  
محل کشش میرفتزل ما

مگذار گره بکار فیضی

ای عقده کشای مشکل ما

من و رندی سیر مشربها  
تا بگیرد قدر از مذبهها

جان فدا کرده ای جانان را  
چه تفاوت ز حشر فالها

ان گران خواب را بخلوت از  
چه خبر از خروش دیارها

بخیالش خوشم که نگذارو  
خواب برگردد دیده ام شبها

ای فلک سوی اورجم بنای  
ورنه آتش زغم بکو کبها

فیضی از گفتگوی عشق خوش

سوخت این آتشین زبان لها

بزم چون وادی این شد پر نور شب  
شمع را خنده بود بر شجر طور اشب

ز مگابست که عیسی نفسان می  
شربت صحت جاوید بر بخور اشب

بروای قشقم از مجلس زندان کانا  
نیم مستان طر بر اسریدت غنیت  
ابل دل راست بهم زفرزه کاشد که  
هست نزدیک بهم مستی بیشای  
اعتدالی است مستان که اگر روی

سرخافان شگفت کاره فحشور است  
ساقی آن به که دهد باوه بدستور است  
مطرب آهسته برود دست لطفشور است  
این چه بزم است که روید بد دور است  
عاشق مست زنده طعنه مستور است

فیضی از گنج طربخانه اش آبادان باد  
آنکه ویرانه مانساخته معمور است

بیارمی که غم روزگار بر طرف است  
مفرح دل خود ساز اگر غمی داری  
پیاله گیر که ناهید حسن پرده سر است  
ز قدر نچه بخورشید میتواند زو  
چرا جگر خراشد حرف مجلس را

سپهر در کرم واقاب در شرف است  
هزار آن گهر که بلورین پیاله اش صدف است  
بعیش کوشش که ماه نشاط بی کلف است  
درین بهار کسی را که جام می کلف است  
که از گمانچه مطرب خدنگ برید است

شخصه کو که راز را مبادار دست  
که مستحق خراش و طپانچه چنگ و دف است

درامی غنچه صد اسید بد بیابک بلند  
که کاروان چمن در کیننگ تلف است

خوش آن کسی که چو فغضی بدور دولت شاه

زباده در کف او جام آفتاب تفت است

هوای عشق مراناره در دل افتاد است  
نظر کنسید که در یابا حل افتاد است

مکان مبر که بدر یوزه دست بکشایم  
مرا که گوهر شب تاب در گل افتاد است

مسافران طریقت ز من جدا می شود  
که دور منیم و چشم منزل افتاد است

ز من بقافل سالار راه عشق گوی  
که ناقه مانده دور دست محل افتاد است

پرس ره که ز سرهای بیرون حرم  
نشانهاست که منزل منزل افتاد است

میانه من و آن شوخ تاجه انجابد  
من آتشین دل و او آبینین دل افتاد است

که نگاه بمنت فیضی بسوی صید گویست

که صد هزار بایم بسمل افتاد است

امشب که سپهر بی ملال است

بر جبین امید و نشاط است

بمگردن وصل سر بلند است

طاووس مراد خوشخرام است

خالی نکنیم ساغر از سمنه

گفتی قدحت و بهم سپاری

فیضی نبود خردشش مارا

پیغام دل از زبان حال است

عید بدر و زان درین ایام نیست

میخورم پر کاله پر کاله حسگر

کعبه رو بقیلیم آدابم کن

کاروان کعبه شد منزل نشین

در طبع زمانه اعتدال است

بهرام بر اسن و بال است

بهم فرق فراق پامال است

غنای بیوس کشتا نیست

در مذہب ما خلا مجال است

ساقی چه مقام این سوال است

روزه داران بلار ایام نیست

نقل عاشق پسته و بادام نیست

گرم رور فرصت احرام نیست

رہروان عشق را آرام نیست



نشسته فیضی بود از بزم خالص

جرعه جاش ز فیض عامی غلغلی

هر کس بکار مرتبه ارجمند یافت

فرهاد کوه کند و مقام بلند یافت

روز از لعل نصیبه خود برد هر کسی

عاشق از آن مسیانه دل دردمند یافت

غافل مشور گریه مستان که میوان

صد گوهر مراد ازین آب گند یافت

روز از بلا مستاب که آسوده وصال

کامی که یافت از دل مشکل سپید یافت

فیضی که مست بود سحر بوسه از لبش

وانعم که یافت لیک ندانم که چند یافت

دو حکویم که بمن خرج مستکار چه کرد

کو کب سوخته و بخت سیه کار چه کرد

کس ندانست که چشم سکر چه نمود

کس نپرسید که آن غمزه خو بخوار چه کرد

ای کلیم این چه از خود می خوشی مناس

کوه را بین که بیک پر تو دیدار چه کرد

بچه منصور مگور از سر بروده وصل

شاه را بین که بآن محرم اسرار چه کرد

رزیه لیلی موس مبرهی محزون داشت  
تا قدر ابعیض در راه گران بار کرد  
انکه میگرد مرا منع پرستیدن بت  
در عزم رفته طواف درود یوار کرد

که عشق صبر و خرد و هوش ز فیضی بر بود  
وز دره من که بان قافلہ سالار کرد

حدیث عقل و دین ما گویند  
خرد مستان سخن چا گویند  
کجا عقل و کجا دین و کجا من  
من دیوانه را اینها گویند  
من از حرف ملامت سر نهم  
ولی ایتر این شها گویند  
مراد عشق پروای کسی نیست  
بگویند این حکایت با گویند  
و لم کو خون شود جان کو برون  
بان پهر لبی پروا گویند  
بسد خواری گذشتم زان سر کوی  
عزیزان سر گذشتم و اگویند

چه غم آن آه نین دل را فیضی

ز حال شیشه باخار گویند

پند که چشم خورشید زرد میخیزد  
هزار غوطه فلک را بخواندیم و هنوز  
بدر و سازد و از ناله لب فرو بندد  
شدیم خاک و بس کن بوی تربت ما  
بدشت زو که سر اسبینه بخور یک  
فسانه خوانی همچون ملکن که در ره عشق  
قادرگان ره عشق خجسته دارند

صبح عیش نفسهای سرد میخیزد  
غبار ازین صدف لاجورد میخیزد  
مگردانی که از و ذوق درو میخیزد  
توان شناخت کزین خاک مرد میخیزد  
هزار عاشق دیوانه کرد میخیزد  
چنین هزار بیابان نور میخیزد  
مگر ز خاک شهید تو کرد میخیزد

توان شناخت آثار فمضی انجاش

که فرود منت ز کونین فرود میخیزد

این خواب که از دید جان برده کس بود  
چشم نظری بر رخ آن برده نشین داشت  
مگر پروانه که حوصله افتاد در آتش

خوابش نتوان گفت که بیداری دل بود  
دستم بر طره آن عهد گسل بود  
بها مشب نظر از فرود من آن شمع گل بود

کیت چشم زدن باد و جهان در آفتاب  
این خواب کز و دیده بیدار محل بود

ی ریخت بدامان من از غایت  
گر خون من دشته میریخت بکل بود

فیضی لب خود بست که در عرض معنی

شبه ز قلم با پی فرورفته لکل بود

باده در جوش است و زدن شکر  
ساقیا خذ ما صفا دع ما کلا

در خرابات معان بگذر که هست  
بر صراحی چشمه بر ساقی خضر

بنده ساقی شوم کز یک تیغ  
منکران عشق را سار و نقره

ای رفیق از من مشو غافل که هست  
عشق بر بند بر باد و مجنون خضر

عشق نتوانست پوشیدن  
شدار آن محسنون بعالم شکر

جام می خوابی بگو فیضی مدام

بجو حافظ ابها التبا اذو

نشان راه بیابان عشق بان شناس  
که هست یک روشن ریزه آس

رہی سگرف بیابان کہ پی کم است در  
ہزار قافلہ عقل و کاروان بیاس  
گزارناقد و محل گزرت بوس سفر است  
کہ غیر فست نہ اورین یادہ کسلی اندازد پاس  
چہ طرف بندم ازین ہر روان قافلہ کش  
کہ میکشد تخت ازین خیال لباس

من و تک دو این راہ پر خطر فیضی

اگر چہ زہرہ من آب میشود بر اس

خوش آنکہ وصف حال تو زور گویم  
در از می شب زلف تو موبو گویم  
صبا بکجا ست کہ زلف از رخت بر باد  
روا بود کہ ترا شوخ نشتد خو گویم  
دیکہ یاد کنم بہدمان مسکدہ راہ  
کہ از پیا کہ از خم کہ از نسبو گویم

از آن میان و دمان مسکند سخن فیضی

بیا کہ با تو روز خیال او گویم

تخمہ مشق خیر و شر ما ہم  
از بد و نیک مختصر ما ہم

سر بر پیش ما بہر عیب است  
عس جویمان بی ہر ما ہم

آفتابی نغمه در دل ماست

شب امید را حسر مایم

غیبت ما را سری بسا غری

مست پناه نغمه مایم

گرچه داریم کج تنفسانی

مختر عشق را حشر مایم

تیر باران عشق بر دل ماست

تاوک فتنه را پسر مایم

فیضی از جام عشق پیبریم

تاورین انجمن اگر مایم

بهار آمد چنین تنها نباشیم

گر او بی ماست بی او نباشیم

سواد شهر دلهاراسیه کرد

چرا چون سبزه در صحرا نباشیم

بهر جاساتی کلچیه باشد

روا باشد که ما آنجا نباشیم

مواسی پیمان سخن امشب باشد

که ما باشیم و نه در ایام نباشیم

چو بازار نظر گرم است فیضی

همان بهتر که در سودا نباشیم

همیشه بفرق دل پتاب شکستیم  
 اما سبب بر قدم خواب شکستیم  
 هم کعبه و هم بت کده سنگ ز ما بود  
 فقیهیم و صنم بر سر محراب شکستیم  
 از سال مقصود ندیدیم نشانی  
 صد گشتی اندیشه بگرداب شکستیم

فقدول فیضی چومه و مهر روان است

ما قلب سپه بر سر قلاب شکستیم

زهی طره ات بند مسکین غزالان  
 بسرو تو پیوند نازک خیالان  
 بغیر از اسپران زلفت که داند  
 پریشانی حال آشفته حالان  
 چشم غریزان مرا خوار دارد  
 به پیرانه سالی غم خرد سالان  
 ز بانگ درگوش لیلی جو پرشد  
 چه داند که چو نست همچون نالان

تبان گرم قصند بر شعر فیضی

زهی جادو آموز جادو خیالان

ای قید نیکوی تو بر روان  
 وی خم ابروی تو شکل کمان

حلقه گیسوی تو دام بسنون      طره بستدوی تو کام جهان  
 بم لب جادوی تو آب حیات      هم خط و بجوی تو خضر زمان  
 آده آهوی تو عین بلا      کشته آهوی تو شیر زمان

بسته گیسوی تو فیضی زار

خسته بستدوی تو خلق جهان

فلک زین کج رو بهایت میگویم که برگردی	شب وصل است خوابم اندکی بسته کردی
ز هتاب رخس ویرانه من روشنست آب	اگر وقتی طلوعی آید می خورشید برگردی
پس از عمریت امشب کو کب اقبال <sup>طالع</sup>	ترا می شب نینخواهم بوقت خود بخر کردی
عجب نبود که جز روز قیامت پرده کشا <sup>نی</sup>	که ای صبح سعادت از شب مهربان برگردی
تو ای اثر شناس امشب تو آنی گفتی <sup>نی</sup>	که بهر خاطر هم بر عکس شبهای برگردی

بها امشب بجان در دول دارم میا پرور

که بدیر رسم ندانک آه فیضی سپردی



سرخوشان، غمزه زنان، عشوه نمایان  
 گرم میانی و دل میطیبت از آیدنت  
 چه کسی وز کجائی و کجا میانی  
 و چه جادو گرمی اشوچ که اندک کند  
 غالب از پی دل بدون میانی  
 گس غنیمت که ترا بید و از خود نرود  
 میرو و بوشش من و لشد میانی  
 تا تو در دیده مردم چه بلا میانی

مید بد جان تماشای حالت فیضی

گر چه در دیده او روح و زامیانی

گذشت آنکه دل برود اوستمی  
 بزرگوه ملامت قرار اوستمی  
 گذشت آنکه تو گل گل شکفته بودی من  
 زیر گللی بیکر خار اوستمی  
 گذشت آنکه چو پیمان وصل میستی  
 بسا براه وفا انتظار اوستمی

گذشت آنکه چو فیضی خط و حال تان

نظر مقبت نقش و نگار اوستمی